

مضارع مسدسِ اِخْرَبِ مَكْفُوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعيلن

ای آن که غمگنی و سزاواری
از بهر آن کجا ببرم نامش
رفت آن که رفت و آمد آنک آمد
هموار کرد خواهی گیتی را؟
مستی مکن، که ننگرد او مستی
شو، تا قیامت آید، زاری کن

وندر نهان سرشک همی باری
ترسم ز بخت انده و دشواری
بود آن که بود، خیره چه غمداری؟
گیتی ست، کی پذیرد همواری
زاری مکن، که نشنود او زاری
کی رفته را به زاری باز آری؟

رودکی

ای آن که / غم گ نی یو / سَ زَا وَا رِی

مفعولُ / فاعلاتُ / مفاعیلن

ون در نِ / هان سِ رش ک / همی با رِی

**

عادت کن از جهان سه خصلت را
زیرا که رستگار بدان گردی
با هیچ کس نگشت خرد همره
در هیچ دین و کیش کسی نشیند
دانی که چیست آن بشنو از من
ای خواجه وقت مستی و هشیاری
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را نکرد خریداری
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
رادی و راستی و کم آزاری

انوری

عادت کن / نزج هان / سه خص لت را

مفعول / فاعلات / مفاعیلن

ای خواجه / وقت مستی / یوهش یاری

چون داد خیره خیره تو را باری؟
در غدر و مکر و حیلت و طراری؟
کوشش کنی و مال فراز آری!
وانگه به زید و خالد بسپاری!
من خیر ازین همی که تو آن داری
بیداری و نماز و شب تاری

تمییز و هوش و فکرت و بیداری
تا کار بندی این همه آلت را
تا همچو مور بی خور و بی پوشش
از خال و عم به ناحق بستانی
تعطیل باشد این و نپندارم
من خویش را ازین سه گوا دارم

ناصر خسرو

تم یی زو / هو شو فک ر / تو بی دا ری

مفعولُ / فاعلاتُ / مفاعیلن

چُن دا د / خی ره خی ره / تو را با ری

او آفتابِ روشن و صادق بود
گردش پر از ستارهٔ عاشق بود
نبضِ ستارگان همه در دستش
افلاک علم، واله و سرمستش
او مردی از تبارِ پیمبر بود
نقش نگاهش آینه‌پرور بود
چون باغ، علم «عَلَمِ الاسمايش»
می ریخت غنچه‌غنچه، ز لب‌هایش
او باغبان باغ معارف بود
محبوب قلب عامی و عارف بود...

محمد جواد غفورزاده